



پرتال جامع علوم انسانی

شب شکن

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
(حافظ)

خدایا، چه آسمان زیبا و چه ستارگان دل انگیزی داری، در هر طلوع و غروب کتاب حکمت تو را می گشایند و آیات جلالت را می خوانند، تا شاید هوشیاری راه به تو برد و از گمراهی نجات یابد.

خدایا، به هر گوشه می نگرم، مظهر بزرگی و جلال تو آشکار است، می دانم این همه زیبایی کوچکترین فروغ جمال حیات آفرین تو است، آرزو دارم چشم دلم چنان روشن و توانمند بود که جلوه تو را در اعماق آن می دیدم!

و اکنون، کجاست آن مقام اتصال کثرت به وحدت و چگونه است اضمحلال قطرات در دریا که عقل و عرفان بشر را به آن راهی نیست؟ راستی مظهر و الگوی این مقام را که قلم از وصف آن ناتوان است کجا یابم و نگاهی را که بر این حدیث آیتی روشن و حجتی قاطع بود در کدامین مکان و زمان بازجویم؟

خدایا! چه گذشته است بر روشنگر کتابت که به عنوان ودیعه ای بی همتا به وسیله نقطه تابناک اتصالت به جهانیان عرضه داشتی و آیات رحمت و

عظمتت را در میان آن چون فروزنده خورشیدی نگاشتی تا همهٔ انسانها در تمام ادوار جهان در پناه آن سعادت و آرامش ابدی را باز یابند و فرشتگان بر ایشان نماز گذارند؟

برگو! باید کجا جویم سالک راهی را که مرا از دل این کویر سوزان به سوی چشمهٔ جانبخش حیات مادی و معنوی رهنمون باشد و آرمانهای آیات مقدست را برایم باز گوید؟ کجاش جویم آن که شیرازه بند دفتر امید و آرزوهایم بود؟ در دل خاکش بیابم یا در اوج آسمانها؟ خدایا! یاریم کن تا خضر راهم فرا رسد و مرا از ظلمات مهجوری و غربت به چشمهٔ زلال آب زندگانی رساند.

و من در دنیایی که از این پس او را ندارد و اندام کشیده و آبنوسی او را نخواهد دید، چگونه توانم زیست، او مرا بود و من او را. مگر پیوند دل را به آسانی می توان برید؟ آیا بی او نیم دیگری از مداین عشق را تنها، بدون خورشید تابندهٔ وجودش چگونه توانم گشت؟ و آیا میسر است که آرزویش را نادیده انگاشته در نیمه راه معنی و محبت باز ایستم؟ نه، من خواهم رفت، از هفتمین شهر عشق خواهم گذشت. او همراه و همراز من است. اگر جسم کشیده اش نیست، روح پاک اثیرش هست، و او نشانها از شهر عرفان برایم باز گفته، می روم تا به آن دنیایی که آرمان او رسیدن به آنجا بود قدم گذارم و حاکمیت عدل الهی را احساس کنم. او، بزرگترین نسخهٔ نجات دهندهٔ بشر را از جمیع قیودی که بر پای و دست و قلب و عقل او پیچیده و به سوی فنا و پستی و بردگی می کشاند در آخرین کلام سازنده اش بیان داشته و من را در راهی که رهنورد آنم، چراغی روشن و همنفسی تواناست، در گفتارش او را خواهم دید و در سخنش او را خواهم یافت. وای که بی او و بی ندای او دنیا چه تنگ و تاریک است. تنها و بی امید در میان چنین شبی سیاه و هراس انگیز نشستن چه سخت و دشوار است، دل شیر می خواهد و او شیر بودن را به من نیک آموخت، او مرا به دنیای عرفان برد، آنجا که ترس مفهومی ندارد. چه قطره زمانی که به اقیانوس پیوست و خود انباز آن همه نیرو و عظمت شد از خود و دیگران چه هراسی خواهد داشت، او معنویت را در شعاع سخن خود به شهر عرفان کشید و شهروندی چنین مدینه ای را افتخاری بزرگ قلمداد کرد. و حالا ای همهٔ جهانیان این ماییم که با الهام از سخن او شما را به سکونت در

چنین عرفانشهری دعوت می‌کنیم: شارستانی که بندبند کتاب قانونش بزرگترین دستورات معنوی و حکومتی جهان و تنها راه نجات انسانهاست. او گفت که چنین شهری اگر ویرانه‌ای هم باشد بزرگترین شهر جهان است، گرچه مکانی این چنین خلل‌پذیر نیست؛ چون بنای محبت است و ارکانش را شالودهٔ حیات استحکام و قدرت بخشیده است.

خدا را، ای همه از من جداها! چگونه از آسمانی که ابرهای درهم کوبیده غم و اندوهی جانکاه ساحت درخشانش را پوشیده و هر لحظه شرارهٔ آتش قلوب غربت‌زدگان بی‌آشنا را لرزانده و می‌سوزاند، انتظار تابدن مهر و فروزندگی ماه را دارید؟ این بار بگذارید زبان از تحلیل و تفسیر غوامض سیاسی و گره‌های کور اقتصادی فرو بندم. رخصت دهید تا يك امشب بی‌پیرایه و بی‌پروا دور از او، تنهای تنها همنوای دل اندوهیار خود باشم، قلم را از دستم نگیرید و زبانم را در کامم فرو نیندید که احساس خود را برای خود و برای آنانی که سخن از دل فریاد‌گیشان می‌گویم، نقشبند این دفتر سازم؛ که این خود تصویری از آخرین کلام و نقشی از پایان سخنان او در جهان خاکی و مسکنت بار ما است.

رهایم کنید تا نالهٔ دل را آن چنان در فضای شبگونهٔ تاریخ سر دهم که اوراق دور از محبت و حقیقت آن را ارغوانی کند و این رنگ لاله‌وش را در بوستان پژمردهٔ زندگیها با ارغنون فلک همنوا سازد. بگذارید تا شرح فراق باز گویم؛ شاید از بار سنگین اندوهی که ناف قلل کوهها را بر زمین سوده بکاهم و هجرانش را با یاد گفتارش وصالی دیگر سازم. آخر شبها گذشته است که در کام خاک غنوده و از دیده‌ها پنهان شده، گرچه در قلب بشریت تولدی تازه یافته است. نمی‌دانم دل من هم آن روشنی و گستردگی را دارد که فروغی از تولد او را ناظر باشد و در درون خود اخگری از شعلهٔ فروزان عشق و عرفان او را جای دهد.

ای فغان! که غوغای درونم توان بیرون جهیدن از نایم را ندارد. سینه‌ام

آتشفشانی را ماند که هرچه گدازه دارد در فضای خود فرو می‌ریزد تا دنیای سرد و سمج ناکامی و قدرناشناسیها ناشناخته بر پایش نکشد. امشب را با شباهنگ بلاکش هم آوا خواهم شد، امشب در فراقش چنان بگریم که اشکم تاریکی را از نیمه جهان بشوید و نه چندان دیر درخشندگی روزگاری را که او بود بدان ببخشد. سخنانش نور و روشنی بود و من کلام او را با همه توان به یادها درمی‌دمم تا تاریکها را ببلعد؛ این اکسیر در ظلمت‌زدایی آیتی دیگر است. شگفتا که این همه نور شب مرا روشن نمی‌کند! مگر ضخامت و فشردگی هجران را حد و اندازه‌ای نیست؟ دریغا روزهای وصال؛ آن روز و شبان روشن و تابناک، و ای افسوس که جهان ما خورشید را می‌خورد و ساعات و دقائق قرن گونه فراق را به جایش می‌نشانند.

برخیزم که از نالیدن جز یأس نمی‌زاید، باید خود را به او برسانم؛ به جایی که از آخرین جهش او به آسمانها نشانی و اثری است. باید شتاب کنم، وقت تنگ است.

او آنجاست و اگر نیست نشانی از او هست؛ اثری از گام پایانی او، گامی که آخرین اثر پروازش را بر ساحت خاک نقش بسته. اگر کامش میسر نشد با نامش عشقبازیها خواهم کرد. باید رفت. سر در راهش می‌نهم که به وصالش رسم؛ نالیدن یادش را از یاد نمی‌برد و راهش را رفتن، خودش را زنده نگه می‌دارد. برخیزم، باید رفت! هر دردی را درمانی است و هر راهی را پایان، می‌روم تا به او برسم، او خضر این راه است، تنها و سرگردانم نخواهد گذاشت، خلوص نیت را در سخنش دیده‌ام. او را با تمام وجود باور دارم؛ همچنان که بهار را باور دارم و حیات را و نور و ایمان را.

رفتن به مراتب آسانتر از نشستن و زاری کردن است، ولی افسوس که بسیاری از آن می‌ترسند. حرکت زندگی، و توقف مرگ است. باید حرکت کرد، باید زنده بود. من که چراغ کلامش را دارم، چرا از شب و شبها بترسم؟ مگر جز این است که شب چیزی نیست جز پرده جهل؟ او گفته نور معنویت و عرفان پرده‌های جهل را می‌شکافد؛ انسانها از کم‌دلی در روزها، درون شب می‌نشینند. باید خود را از شکم ژاژخوار ظلمت بیرون کشم و به صخرای روشنی و نور زنم. برایم راه توشه‌ها نهاده و نقشها تصویر کرده که خود را و راه را گم نکنم. شب را می‌شکافم و دل بی‌تابم را حداقل به آخرین آثار

گامهای استوارش که به سوی ابدیت برداشته می‌رسانم.
مگر می‌شود دل را بدون محبوب گذاشت؟ امکان ندارد بدون معشوق
کسی را عاشق خواند و برای زندگی بدون هدف معنی و مفهومی قائل شد،
امشب بال و پر می‌گشایم؛ مرغ خیالم جان تازه‌ای گرفته، توان آن را دارد که
آسمانها را درنوردد.

امشب، همه شبها را می‌شکافم، کلامش را چون اختران فروزان در
سطوح شبها می‌پراکنم تا ظلمتها درهم شکند و همه جا روز شود، آغاز تولد
او را به دست نسیم صبحگاهی می‌سپارم تا به گلزار و چمن رساند و همه گلها
و ریاحین را بیدار کرده از عشق و ذوق بخنداند. اشک ویژه یاد را بر اوراق
گلی، چون الماس دانه‌های ژاله می‌لغزانم تا از پژمردگی رها گردند و یک
جهان صفا و زندگی شوند. نام و کلامش را به قطرات باران و بلورهای شفاف
برف می‌سپارم تا با خود در عروق و شرابین هستی دوانیده به جهان گرمی و
حرارت بخشند. غمش را از قلب پروانگان برمی‌گیریم و به جای آن نور و
گرمی نگاهش را می‌گذارم که رقص کنان باغ و بوستان را بارور سازند.
وقتی شمعها بر بالینش می‌گریند، اشکهایشان را دانه دانه به دامن ریخته
از آن مروارید، سبچه‌ها خواهم ساخت که در دستان ابنای بشر بگردد و هر
دانه‌ای فروغی از نیایش خدای او را به عرش برین رساند. حیف است از این
ناله‌ها که نقشی سازنده از آن در صفحه تاریخ باقی نماند. نه، ما ناله‌ها را به
هدر نخواهیم داد. ما از حرارت و جوش آنها دل کوه راه می‌گشاییم و
اقیانوسها را به خروش خواهیم انداخت. اشکهای ما گلهایی را آبیاری خواهد
کرد که عطرش فضای هستی را پر کند و جهانی را از بوی خفقان‌زای
بی‌عدالتیها پاک سازد! او شب‌شکن بود و شکستن شب رؤیابخیز و
خاطره‌انگیز است!

باید برخاست و از درون این شب سیاه و ظلمانی بیرون پرید. نیمی از این
تاریکی را پشت سر گذاشته نیمه دیگر را باید بیماییم. دل‌های سوخته را از
نالیدن نمی‌توان باز داشت، ولی در راه هم می‌توان نالید؛ نالیدن رفتن نیست،
رفتن نالیدن است، برخیزیم. حیف است فرشتگان مکتب رسالت بیش از این در

انتظار ما برای حرکت و رسیدن به اهداف او باقی است. فرشتگان خسته و نگران‌اند. باید راهمان را زودتر به پایان رسانیم.

در نیمه‌های شب دور از چشمانی که در مقابل انوار جاودانه حق و حقیقت بسته می‌شوند، میدانی دورتر از بیدارگاه ابدیش، غریب و تنها نشستم و مرغ دل را رها کردم تا در آن فضای عشق و غم هرچه می‌خواهد بال و پرزند و شعر و غزل بخواند.

ای کاش می‌توانستم ره‌آوردی از این پروازها برای دیگران به ارمغان آرم، ولی افسوس که شدنی نیست. القاء حالات نفسانی را تنها الفاظ نمی‌تواند عهده‌دار گردد؛ آن که حرف دل را می‌فهمد و عطر روح را احساس می‌کند معراجها را می‌شناسد. در چنین حالی است که هزاران سخن شیرین به نرمی بوی گل را تنها با یک نگاه می‌توان گفت و در کام جان جای داد. آنان که گوش دل دارند می‌فهمند چه می‌گویم؛ من هم اصراری ندارم غیر از اینان دیگری به دزک آن توفیق یابد. امشب برای خودم می‌گویم و برای کودک دلم که از بی‌تابی فغانها دارد. می‌نویسم؛ قصه دل را برای دل می‌گویم تا آن را آرام سازم، که غوغای تپیدنش فضای سینه‌ام را پر نکند. می‌خواهم آرام گیرد تا با سکوت آن، نوای او را که نه چندان دورتر از من آرمیده بهتر بشنوم و صدایش را همراه نفس‌هایم در عروق و شرابینم احساس نمایم.

شگفتا، گامی چند دورتر از من یک جهان جان و یک دنیا دل در جسمی واحد آرمیده است. راستی را چگونه کوهی با آن عظمت در کاسه چشمی جای گرفته؟ و چگونه اقیانوسها را در جام سینه‌ای جای داده‌اند؟ دیدن بی‌نهایت بزرگها در قلب بی‌نهایت کوچکها چگونه میسر است؟ و این دستها که چون امواج شتابنده دریا به ساحل سر کوبیده و باز به سوی آسمان برمی‌گردد، کدامین گمشده‌ای را می‌یابد که نمی‌جوید؟ این همه بی‌تابی و بی‌قراری برای چیست؟ محبوب با تمام زیبایی در خانه دل ما نشسته برایمان حکایتها دارد؛ در کجایش می‌طلییم که نمی‌یابیم؛ شاید این همه شوریدگی برای آن است که تا دیروز او را بیرون از درون خود می‌پنداشتم و امروز وجودش را در درون خویش احساس می‌کنیم؟

از شوق و شیدایی بر سینه و سر می‌زنیم تا حجاب تن در هم شکافتد و چهره او بی‌پرده عیان گردد. وه که دست باغبان زمان از گلستان وجود چه زیبا

گلی چید و آن را در گلدان بلورین دل ما نهاد تا برای همیشه خانه حیاتمان را صفا دهد و از عطر دل انگیز خود سرشار سازد.

او که مانند همهٔ خویان جهان، آرام و بی‌اعتنا با زیبایی شکوفه‌ها و نسیم بهاران بازی می‌کرد، پنهانی، درونش شور و التهابی داشت که مبادا پیر مکار سیاست، گلستانی را که با اشک پرورانده بود درهم کوبد و زاغ را به جای بلبل در ساحت آن نشاند. او می‌دانست درخشیدن بی‌سوختن میسر نیست و در میان مجلس، گل شدن و در چشم همه نشستن زخم مقراض گلچین را تحملی باید.

او که به فاصلهٔ يك میدان جلوتر از من و ما در قلب خاك آرמידه، از هیچ نکته‌ای - ولو بسیار ناچیز - که در تربیت انسان و جامعه در راه رسیدن به آرمانهای مادی و معنوی انسانهاست فروگذار ننمود و موانع و مشکلاتی را که در راه سیر تکامل و تعالی بشریت قرار دارد یکایک برشمرد؛ از نسل جوان ملتها که ضامن بقای جامعه می‌باشند خواست که استقلال و آزادی و ارزشهای انسانی را با تحمل هر رنج و زحمتی هست حرمت نهند و پاسدار آن باشند.

و اکنون در دل شب در گوشه‌ای از فضای به غم نشستهٔ بیدار گاهش، نشسته در میان نالیدنها، سخنش را می‌شنوم و وجودش را در کنار خود احساس می‌کنم. برای من از میان ابعاد فراوان نقاط دیدش، از بعد عرفان و حیات سخن می‌گوید؛ آگاه است که با این دنیا آشناییها دارم. از دل سپرد گیم به این شور و عشق آگاه است. تنهایی نعمتی است که ابواب تفکر را به روی انسان می‌گشاید؛ اگر افکار پریشان صحنهٔ ذهن را اشغال نکند و تخیلات مزاحم در خلوت دل راه نیابد، دیدن، معنی می‌گیرد و گوش محرم اسرار ملکوت می‌شود. ملایک حافظ را تنها دیدند تا جرئت آن را یافتند که با او بادهٔ مستانه زنند. آن شب تنها بودم؛ راه‌نشین روندگان دیار خلوص و آگاهی. آنان می‌رفتند و من با حسرت نگران بودم، امید داشتم که راه‌نشینی، خود مقدمهٔ راه‌یابی و گاه رفتنها است. در گوشه‌ای از فراختای آن سرزمین نور و عرفان نشستم و دامن دامن اشک فشاندم. گلوبند کهکشان را از گردن آسمان باز گشودم و دانه‌های الماس گونهٔ آن را با قلم مژگان بر صفحهٔ صحرا پراکنده کردم.

شب روشنی گرفت و قشر تاریکی شکافته شد؛ مرغان به شور و نوا افتادند؛ و درختان بزم و جد و سماع آراستند؛ سینه‌ها پر سوز و رفته رفته

سوزها ساز شد؛ خفتگان دیار خاموشان را می دیدم که سر از مقابر خود بیرون می کشند تا این همه شور و شوق را تماشا کنند؛ کوهها سرود عظمت سر دادند؛ ملکه دماوند با سریندی از پرنیان سفید آنها را به صف نمود تا بهتر بزم عاشقان را ببینند.

نسیمی آرام بر ساحت شب دامن کشید تا در مستی، هشیاری را به همگان پیاموزد. ذرات هستی به رقص آمدند. خورشید و ماه در کنار همگامان خود بر تخت آسمان نشستند تا شاهد عظمت بزمی باشند که در سراسر تاریخ سیر و سیاحت خود جز چند بار چنان شوری را به خاطر نداشتند. صجرا چون کشتزار گندمی که دست باد بهاری چین و شکن در چهره اش اندازد، موج می زد. ارواح زندگان و مردگان یکدیگر را در آغوش گرفته در گوش هم رازها می گفتند، جان همه به هم می پیوست تا راز آشناییها از کثرت به وحدت رسد. دلها دنیا را چون پاره پا ابزاری فرسوده به دور می انداخت که این ژنده کفش به هیچ نمی ارزد؛ همه جهان را باید به بهای يك گندم محبت داد، که در این بیع و شری فروشنده مغبون است. فرشتگان پرنیانی بر بالهای خود را کنده به زمین می ریختند تا بزم دلدادگان را فرشی به لطافت دوستی و یکدلی باشد. ستارگان یکی یکی از نردبان مهتاب به زیر آمده در تاب و تب آن شب پیچیده بر سر آنان که بودند نور می پاشیدند.

عکس همه در آئینه ماه منعکس می شد و به سرزمینهای دور می تابید. ده سال پیش هم، همین فضا او را دربر گرفته بود. گذشت سالهای وصال مشکل نیست، با يك چشم به هم زدن می گذرد. آنچه سخت و دردناک است دقیق فراق است که قرنهای طول می کشد تا يك لحظه اش بگذرد. تا یاری غم نباشد بیداری میسر نیست. امتحان کنید! وقتی غصه ای دارید خواب از چشمتان می گریزد. غم اینکه مبادا از راه او دور افتم بسیار شبها در بجه چشمم را بسته می داشت تا خواب در آن راه نیابد. در انتظار دیدار محبوب راه نشین بودن لذتها دارد که به گفتن در نمی گنجد؛ باید محبوبی داشت و در راهش بود تا شیرینی انتظار را چشید؛ آنان که دل داده ای ندارند معنی حرفم را نمی فهمند. من هم برای آنان نمی گویم. روی سختم با دلهایی است که در هوای عشق شوریدگی و شیداییها دارند. کتاب خلقت را جز با زبان محبت نمی توان نوشت و گرنه خواندن و فهمیدنش امکان پذیر نیست. دفتر طبیعت آن شب الفبای این زبان را به همه می آموخت.

ولوله‌ای در میان افتاد و فریاد تکبیر برخاست؛ نوری تابیدن گرفت و جهانی روشن شد؛ بسیاری با دست دیدگان خود را پوشانیدند که آن فروغ جاودان چشمانشان را نزند. از هر دلی شعاعی به بیرون تیغ می کشید و بر فراز خاکی که نشان از آخرین گامش داشت درهم می پیچید. عظمت سکوت را تا آن شب احساس نکرده بودم؛ زمان از رفتن ایستاد و دنیا يك پارچه آرام شد. چهره‌اش در میان هاله‌ای از نور مهتابی، آرام و بی لبخند بود. او را دیدم. پیر خرد را که در میان زمین و آسمان بر فراز سر همه آنانی که بودند ایستاده، دستهایش چون بال فرشتگان در فضا موج افکن است. توان بر پای خاستن نداشتم تا به استقبالش بشتابم. در این راه تن وزنه سنگینی است که به پای جان آویخته از پرواز باز می دارد. بند و زنجیر این تندیس گلین را بریدم تا آزاد و رها شوم، بلکه زودتر در طیف مغناطیس وجودش قرار گیرم.

بی حاجب و دربان دیدارش میسر شد. از بال و پر خیال مدد گرفتم و در محضرش سر فرود آوردم. هرچه دلها در عالم ماده از هم دورند در عوالم معنی به هم نزدیک اند. چه آسان آن شب در میان آن صحرا با او دیدار کردم. وقتی سر از مزارش بیرون کشید، خورشیدی بود که برای روشنی بخشیدن به شب آرزومندان از غروب گاه خود طلوع می کرد؛ آمدنش برای تسکین دل دردمند و هجران کشیده من بود؛ پاداشی بود که به خاطر آن همه بی تابی و زاریم به من عطا می کرد. پیر طریقت عشق، سالک این راه را می شناسد. او می دانست از دوریش چه‌ها کشیده‌ام. در نگاهش آنقدر صفا می ریخت که آن همه احساس دیده نمی شد؛ می ترسید به چهره‌ها نظر دوزد که مبدا برق نگاهش بر گلبرگ وجود دوستدارانش داغ اندازد. سلام و درودش فرستادم؛ با لبخندی که فقط يك بار بر چهره‌اش در تصویرها نقش بسته بود، پاسخ داد؛ اشکم جاری شد؛ افتادم و ناله‌ها کردم که چه زود رهایمان کردی.

گویی آسمان را از جای برکنند و کوهها به حرکت در آمدند. با رفتن تو زمان آن رسید که آسمان شکافته شود و ستارگان فرو ریزند، دریاها روان شوند و گورها دهان گشایند. ای روح بزرگ! من دیدم که همراه تو کوهها به حرکت در آمدند. هرچه می گفتم، از سنگینی غم هجران کاسته نمی شد؛ لب فرو بستم و نگاه را ترجمان سوز دل نمودم؛ گذاشتم تا بقیه شرح دردمندی را زبان نگاه باز گوید.

هزاران فرشته در شعاع نورش به سفیدی عروس خیالی می درخشیدند و سرود شکوهش را زمزمه می کردند. تن خاکی خود را می دیدم که بر فراز تپه شب نشسته، غبطه می خورد که چرا در این سیر آن را با خود نبرده‌ام. راستی حال روح را که نمی‌توان نوشت؟ حال من در دل آن شب گفتن ندارد؛ شوریدگان و راه‌نشینان او می‌فهمند. تصویر دردها کشیدنی نیست؛ همچنان که دقایق وصال به وصف نمی‌آید. احساس دردهایش وجودم را متلاشی می‌کرد. درد آشنای او بوده، این قصه غم‌انگیز را، در گذشته از زبان دردشناس دیگری که او دوستش داشت شنیده بودم. هر دو، قهرمان میدان يك پیکارند، و هدفی جز سعادت و تعالی ملتها ندارند. از تبار يك نسل‌اند و راهی يك هدف. اگر سخنانشان، تقابل زمانی ندارد و با اختلاف نیم قرن از بزرگ راه انسانیت گذشته‌اند، تطابق فلسفی دارد. پیام هر دو محتوایش دردی یکسان است که جوامع اسلامی را بیدار و آگاه می‌سازد.

هر دو ندای آزادی سز می‌دهند و هر دو ارزشهای والای انسانهای آزاده را به تصویر می‌کشند. گفتم درد آشنای او بودم؛ دردی که او درمانش را می‌پنداشت، ولی تاریخ هنوز نگران دوران پایانی درمان قطعی آن است.

«اگر در کتاب یا نوشته یا گفتاری چند واژه فرنگی باشد بدون توجه به محتوای آن با اعجاب پذیرفته و گوینده و نویسنده آن را دانشمند و روشنفکر به حساب می‌آورند و از گهواره تا قبر به هرچه بنگریم اگر با واژه غربی اسم گذاری شود مرغوب و مورد توجه و از مظاهر تمدن و پیشرفتگی محسوب و اگر واژه‌های بومی، خودی به کار رود مطرود و کهنه و واپسزده خواهد بود.»

این درد را در علم روانشناسی اجتماعی بیماری از خود بیگانگی می‌دانند، دردی که مقدمه‌ای است بر خود باختن و هویت خویش را فراموش کردن؛ دردی است که در انتها جز تسلیم و رضا در مقابل قدرتها چاره دیگری نخواهد داشت. مرگ بسیاری از ملتها زاینده همین درد است.

«کودکان ما اگر نام غربی داشته باشند مفتخر و اگر نام خودی دارند سر به زیر و عقب افتاده‌اند،...»

«بی‌اعتنائی به آنچه مربوط به مذاهب و معنویات است از نشانه‌های روشنفکری و تمدن و در مقابل تعهد به این امور نشانه عقب‌ماندگی و کهنه‌پرستی است.»

شرح همین درد کشنده را از زبان پیکارگری دیگر چنین می‌خوانیم:

«... به زودی با نقشه‌ای که برای ملت ما کشیده‌اند، درهای مساجد و تکایا به عنوان منع خرافات و اوهام به روی مردم بسته خواهد شد. اما سیل‌ها از رمان‌ها و افسانه‌های خارجی که در واقع جز حسین کرد فرنگی و رموز حمزه فرنگی چیزی نیست به وسیله مطبوعات و پرده‌های سینما به این کشور جاری خواهد گشت به طوریکه پایه افکار و عقاید و اندیشه نسل‌های جوان بر بنیاد همان افسانه‌های هوج قرار خواهد گرفت و مدنیت مغرب و معیشت ملل مترقی را در رقص و آواز و دیگر مفاسد اجتماعی و بی‌عفتی‌های اخلاقی خواهند شناخت. قریباً چوپان‌های قریه‌های فراعینی و کنکاور با فکل سفید و کراوات خودنمایی می‌کنند در حالیکه سرچشمه عایدات هنگفت این کشور رو به نابودی می‌گذارد تا آنجا که برای شیر و پنیر و پشم و پوست و گوشت هم گردن ما به جانب خارجه کج باشد و دست حاجت بدانسو دراز کنیم. به هر حال در رژیم نوینی که برای ایران بی‌نوا طرح کرده‌اند نوعی از تجدد به ما داده می‌شود که تمدن مغربی را با رسواترین قیافه تقدیم نسل‌های آینده خواهد نمود تا هویت خود را گم کرده و خویشتن را در مقابل آنان خوار و حقیر پنداریم.»

آنان که در دانشنااس اند همنوایی و هم‌آهنگی کامل را در هر دو پیام احساس می‌کنند. با آنکه پیام دوم درست ۵۸ سال، یعنی کمی زیادتر از نیم قرن جلوتر از فریاد بیدارگری اول در سینه تاریخ درخشیده، تشابه محتوی و تطابق معنی در هر دو محسوس است. وقتی هدف و راه یکی شد، از دید اهل نظر نشانیهای آن هم يك صورت بیش ندارد!

گفتم سر آن ندارم که به کار تاریخ پردازم، تطبیق این دو مورد هم به خاطر آن بود که یگانگی دید دو قهرمان فاتح تاریخ را باز گویم، و گرنه در چنین شور و حالی تاریخ با آن همه طول و عرض چه جاذبه‌ای خواهد داشت؟ آنجا که با يك نگاه می‌توان همه گذشته را در آینه دل دید و ارزیابی کرد، دفتر تاریخ که از خون اشک سیاه شده به چه کار می‌آید؟ روز و شبی که همه دلها تاریخ است و هر نگاهی بازتاب قرنی، رنج مظلومیت و دور افتادن از معراج بشریت جز عینیت تاریخ چه تواند بود؟

حوادث و اتفاقات يك هزار و سيصد سال درهم فشرد و در طی ده سال یکباره در سینه تاریخ ما ریخت. مگر نه این است که افتاده بار گران قرون و اعصار را امواج خروشان انسانهای قرن ما که از سرزمین خفته و نسل ستمدیده پدرانمان بودند به دوش گرفته می‌روند تا به سر منزل مقصود رسانند؟ تا فردای دیگر احساس حقارت از جامعه ما رخت بریندد و افراشته سر، آنچه را می‌خواهیم از خود طلب کنیم. با عبور از دیروز به فردا و فرداهای بی‌نیازی خواهیم رسید. از درون تفتیده شعب ابوطالب راه مدینه پیروزی را خواهیم یافت. بله، ما بهار عدالت اجتماعی و تلالو نور ایمان و آزادی را به همه جهان خواهیم کشانید و در کوخهای زمستان زده، نسیم و عطرش را باور خواهیم کرد.

هنوز چهره او در اعماق شب می‌درخشید و دشت و صحرا را می‌افروخت. نگاهم آرزوها را در خود خلاصه می‌کرد تا وقت نگذرد و بسیاری از آنها ناگفته نماند. باز هم دستها چون امواج اقیانوسها قدمی افراشت تا دلهای آرزومند را به او سپارد و آتش خواهندگی را در درون خویش فرو نشاند. نماز وصال را گذاردیم تا عروس خورشید از حجله گاه نور بیرون آید و دامن زریفت خود را بر مقابر عشق و آزادگی بگسترده، و من دیدم که او و خورشید با هم در آمیختند تا پاسدار نور و حیات باشند.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی